

# فرار چون بخار در هوا

وحید گل‌بهاری

یک یا دو ماه پیش شروع شد: هر بار که کورش از کار به خانه می‌آید و در را پشت سر خودش می‌بندد، این احساس غیرقابل تحمل به وجودش رخنه می‌کند که چیز دوزخی و بدخیمی در انتظارش است. نمی‌داند از کجا می‌آید و به چه چیزی ربط دارد، اما به همان زمان کوتاه که در راهرو خانه است و کت‌اش را درآورده و به رخت‌آویز آویزان می‌کند، فکر می‌کند حالا همه چیزی ممکن است و مراقب است که یکباره چیزی زیر پاش منفجر نشود. خودش را برای بدترین چیزها آماده می‌کند، زیرا فکر می‌کند خطر در انتظارش است و یکباره، از جایی که انتظار ندارد هجوم آورده و کارش را خواهد ساخت.

در خیال از پله بالا می‌رود و از سوراخ در حمام نگاه می‌کند که نازی چگونه رو به روی آینه ایستاده و با نگاه در آن، به شکل کور و خودکار سیلی می‌زند به گونه‌ها. خوب ممکن است یکبار پیش بیاید. لازم نیست البته. نازی برهنه و با پاهای از هم گشاده نشسته رو پیشخان ظرف‌شویی آشپزخانه، چشم‌ها را بسته و دهانش شکافی عمودی است؛ مردک بسیجی به کورش نگاه می‌کند، اما قصد ندارد دست از کارش بکشد.

بسیجی؟ چرا بسیجی؟ چرا نه؟

حمام خون راه می‌افتد. وسط آشپزخانه، جسد به سفیدی گچ. زنی که سوگند خورده بود هرگز او را ترک نمی‌کند.

خیالات وحشت‌ناک غریبی‌اند، بی هیچ ربطی با واقعیت، اما غریب‌تر این‌که به نظر کورش، ترسی که بر خیال‌هاش سایه می‌اندازد، به آسانی قابل مهار است. بدترین‌اش حتا، در برابر سلاح خون‌سردی که خودش را به آن مسلح می‌کند، زود محو می‌شود. هر بار که پا به اتاق نشیمن می‌گذارد، احساس آرامشی دارد از این‌که هر خیالی، به هر اندازه سرکش، تسلیم او خواهد شد. این احساس را دوست دارد، به هر فریبنده‌گی که باشد. برای همین هر روز ماندن در راهرو را که مرزی است میان زندگی کاری و زناشویی، کش می‌دهد.

این جمعه عصر، در روز آخر پاییز، اما نمی‌خواهد به خیال فرصت دهد. بی‌خود نیست که خیلی تندتر سوی خانه رانده است. خیال روزانه در راهرو مجال ظهور نمی‌یابد و بی‌رنگ و محو می‌ماند. چیزی در این حد که نازی حالا گوشی تلفن را تند و دست‌پاچه می‌گذارد و دستی به موهای بلوندش می‌کشد و اشک‌هاش را پاک می‌کند. اشک‌هاش؟

کت‌اش را در می‌آورد و گرفته به دست می‌رود به اتاق نشیمن و در را پشت سر خودش می‌بندد. وقتی کت، بی‌اختیار او سر می‌خورد و به زمین می‌افتد، متوجه می‌شود که به عکس عادت همیشگی، آن را آویزان نکرده. همه چیز ممکن است. اکنون، منطقه‌ی بی‌طرف میان گذشته و آینده است و در آن قانون وجود ندارد.

می ایستد و آشفته به اطراف نگاهی می اندازد. دمی کوتاه، شبیح بسیجی، بی خیال و بی حرکت تکیه داده به چارچوب در، دارد نگاهش می کند. شبیح به کت تغییر شکل می دهد، اما از شگفتی منظره نمی کاهد. دستگیره ی در گیر کرده به کت و تا دم بقیه جرش داده. کورش زیرلیبی فحش می دهد، خون به مغزش آمده و آرام برمی گردد. کت اش تازه است. شش ماه پیش آن را خریده و خیلی هم بهش علاقه دارد. این استعداد را دارد که چیزها را دوست بدارد و در قلب خودش جای دهد، به خصوص اگر چیزهای مفید باشند، مثل همین کت که گران خریده و دل اش نمی خواست زود ژنده شود؛ تا که چند ماه دیگر برود و یکی دیگر مثل همین بخرد. کت را برمی دارد و با علاقه در آغوش می کشد و انگار بخواهد مثل کودکی تکان اش بدهد، زیر و بالاش را معاینه می کند. اندوه بر قلب اش سنگینی می کند. به خودش به خاطر شتاب بی دلیل اش لعنت می فرستد. کاش می توانست ساعت را چند دقیقه عقب برگرداند. کاش می شد، که نمی شود.

می شنود که نازی می پرسد: "چی کار داری می کنی؟" پیش از آن که برگردد و پاسخ دهد، دو بار آب دهان قورت می دهد. دهان اش خالی است و چیزی هم نخورده، اما انگار چیزی در گلوش، درست بالای سیب آدم گیر کرده است.

لبخند تلخی می زند و برمی گردد و می گوید: "سلام عزیزم." لبخندش پر اندوه است، اما حالت چهره خیلی بیش از آنی که خود احساس کند، شاد است.

با این همه نازی ترسیده است. دست دراز می کند طرف کورش و می پرسد: "چی شده؟ چیزی پیش اومده؟"

می گوید: "نه، چیزی نشده." بهانه گیری کرده، می داند، از خودش خجالت می کشد و می کوشد ناتوانی و اندوه اش را بپوشاند. ناتوانی قوی تر از اوست. بسیار قوی تر از او. "یه کار احمقانه کردم. با عجله اومدم تو." کت را نشان می دهد. مثل جسد مرده. نازی می گوید: "آخ، چه حیف." به نظر نمی آید که خیال اش راحت شده باشد. کت را از دست اش می گیرد و با دقت نگاه می کند.

توضیح می دهد: "داشتم می اومدم تو که گیر کرد به دستگیره. تو دستم بودها."

"خیلی حیف شد."

بیش تر تعجب می کند. انتظار نداشت او نیز افسوس بخورد. نه در روزی مثل امروز. نه امروز.

۸ اگوست ۲۰۰۸